**چند هفته در کشور اردن**

**شهیدی، سید جعفر**

-6-

سفر«اربد»

این چند روزه دوستان دانشگاهی و غیر دانشگاهی محبت فراوانی کردند جمله‏ها و عبارتهائی میشنوم که با داشتن آب و رنگ تعارفهای خودمانی حکایت از نوعی دوستی قلبی و هم‏بستگی انسانی دارد.

از جمله اینکه همه میگویند شما اینجا در خانهء خودتان هستید،مبادا گمان کنید غریبه‏اید. همه‏جا شهر شما و هر شهر خانهء شماست،از بس این جمله‏ها تکرار شد من ساده‏لوح خام‏ طمع هم باور کردم که راستی در خانه خودم هستم.خوب حالا که در خانهء خود بسر می‏برم چرا به لوازم مالکیت عمل نکنم؟!چرا سوراخ سنبه‏ها و گوشه کنار خانهء خودم را نگردم؟! این کمترین استفاده از حق مالکیت است!

بعدازظهر از مسافرخانه بیرون آمدم.بفاصلهء کمی از مسافرخانه میدان بزرگی است‏ که ماشین‏های کرایه آنجا می‏ایستند و به نقاط مختلف اردن مسافر می‏برند،کنار ماشینی ایستادم‏ که به اربد می‏رفت دلال هم مشتری تازه‏ای از خدا می‏خواست بی‏درنگ در ماشین را باز کرد. سوار شدم.چهار نفر قبلا نشسته بودند.براه افتادیم.میدانستم اربد اندکی دور است اما گمان‏ نمیکردم شب وارد شهر شویم.بین راه از تفتیشگاههای مختلف گذشتیم.گویا ننوشته‏ام که‏ سربازان سراسر جاده‏ها مراقب رفت و آمد مردم هستند و ماشین‏ها را دقیقا بازرسی میکنند. نمیدانم چطور شد که در این پاسگاهها کسی بمن توجهی نکرد.اربد شهرکی است نزدیک‏ دریاچهء طبریه و در ششصد کیلومتری شمال عمان است.ضبط این اسم چنانچه یاقوت نوشته‏ است با فتح همزه است لیکن مردم آنرا با کسر همزه تلفظ میکنند.اربد بخاطر نزدیکی به‏ دریا از یکسو و به سبب همواری زمینهای آبی از سوی دیگر منطقه حاصل‏خیزی است.وقتی‏ به شهر درآمدم هوا تاریک بود.شهر که چه عرض کنم طول و عرض آن بیش از ششصد متری‏ نیست.در آن چهار خیابان کوتاه که دو تای آن اندکی پهن و دو تا باریک بود بیشتر ندیدم. چون فرصتی نماند که بدقت همه جا را بگردم می‏خواستم قبر مادر موسی(ع)و چهار تن پسران‏ یعقوب(ع)را که یاقوت نوشته است در آنجا مدفون‏اند،زیارت کنم اما ممکن نشد،با آنکه آغاز شب بود کوچه‏ها و خیابانها خلوت شد بفکر افتادم برگردم ولی نشانه‏ای از ماشین‏های‏ کرایه ندیدم،از رهگذری پرسیدم با چه وسیله‏ای میتوان به عمان رفت.نگاه توأم با شک و تردید خود را بمن دوخت و پاسخی نداد.با خود گفتم پاسبان بهتر از هر کس میتواند راهنمائیم‏ کند.سر چهارراه از پاسبانی پرسیدم می‏خواهم به عمان برگردم باید کجا سوار شوم؟روز بد نبینید هنوز جمله‏ام تمام نشده بود که مطالبهء گذرنامه کرد و هنوز گذرنامه را نشان نداده‏ بودم تفنگ را بعلامت احترام نظامی از دوش پائین آورد.نگاهی به گذرنامه کرد دانستم چیزی‏ نفهمیده است زیرا نه خط نستعلیق فارسی را میدانست و نه از فرانسه چیزی می‏فهمید،در همین حال دو سه کارشناس وطنی!!که معمولا در کشورهای خودمانی و درهمه حال حاضر بخدمت‏ هستند دور ما جمع شدند و کم‏کم قال راه افتاد و خلاصه آنکه زمینهء دستگیری جاسوس اسرائیلی‏ فراهم گردید.

با احترام تمام خواهش کردند با هم به کلانتری برویم.در آنجا دو گروهبان و چند پاسبان‏ بودند.گذرنامه را دیدند معلوم شد تیرشان به سنگ خورده و یا شکار خرس کرده‏اند.ظاهرا کار تمام بود ولی رفیق اولی که انتظار حق الکشف!از این معامله داشت،راضی نمی‏شد داستان را پایان یافته بیانگارد.بعنوان اینکه می‏خواهد تاکسی آماده کند چند قدمی مشایعت‏ کرد و با هم بقهوه‏خانهء کوچکی رفتیم،در آنجا مؤدبانه گفت:اگر زحمتی نباشد با هم بشهربانی‏ برویم تا آنجا از روی عین الیقین مسلم شود که ایرانی بن مسلمانم نه یهودی بن صهیونیست. چاره جز پذیرفتن نبود.با همان تشریفات کذائی به شهربانی رفتم.در آنجا سرگروهبانی‏ و ستوان سومی را دیدم.مراسم معرفی صورت گرفت.سرگروهبان پرسش‏هائی کرد گذرنامه را دید جای شبهتی نبود ولیکن برای اطمینان قلبی با مقام دیگری تلفونی بگفتگو پرداخت. از چگونگی پرسش و پاسخ دانستم رئیس شهربانی است.گفتگوها را می‏شنیدم.وقتی مسلم شد گذرنامه نقصی ندارد گفت کاری با او نداشته باشید،خیال میکردم«رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت»اما نخیر،آنکه از سرما گذشت بلای جاسوس صهیونیست بود،لیکن بلافاصله دعوی‏ دیگری مطرح شد،ادعا علیه مسلمانی که بوظیفهء اسلامی خود رفتار نکرده و مسلمانان را در چنگال دشمنان رها نموده است!!

گفتم که در این اطاق دو تن کار میکردند یکی سرگروهبانی سالخورده که بحکم‏ دنیادیدگی کارآزموده بود و برخلاف دیگر پیران خونسرد و کم‏حرف.دیگری افسری‏ جوان و پرحرارت و پرگو،گمان میکرد من نمایندهء تام الاختیار دولت و ملت ایران هستم، هر دق‏دلی که از جنگ پنجم حزیران داشت میخواست سر من درآورده و خون کشتگان صحرای‏ سینا و جسر شیخ حسین و دهکده کرامه رافی المجلس از من بیچاره بگیرد.اعتراضات صد تا یک قاز که نقل همه مجالس بود شروع شد.بی‏انصاف چنان تند و گرم سخن میگفت که ترسیدم‏ همانجا سکته کند.گروهبان پیر خاموش بود گاهگاهی لبخندی به لب می‏آورد نگاهی بدو میدوخت:نگه کردن عالم اندر سفینه.

سخنی نگفتم تا آنچه در دل دارد بگوید.وقتی خسته شد و آرواره‏اش را بست،گفتم‏ برادر خیال میکنی من چکاره‏ام؟گفت خودت بگو!گفتم رفیق هیچ به شهرهای زیارتی مانند کربلا و نجف رفته‏ای؟از این پرسش که کوچکترین ارتباطی با گفته‏های او نداشت جا خورد و متعجبانه گفت نه!مقصود چیست؟گفتم بگورستانهای دمشق و بغداد رفته‏ای؟گفت نه. گفتم پس بدان در شهرهای مقدس که از اطراف بدانها جنازه می‏آورند یا در شهرستانهای بزرگ‏ گورستانها روز بروز بزرگ میشود و شناختن گورها برای مردم دشوار است در چنین جاها متصدی گورستان گورها را طبقه‏بندی میکند و هر قسمتی را به گوربانی می‏سپارد.آن گوربان‏ مسئول شناسائی همان مقدار گور است که بدو سپرده‏اند و با گورهای دیگر کاری ندارد.

اگر کسی بگورستان بیاید و گور پدر یا مادر یکی از خویشان خود بخواهد میگویند چه سالی مرده است.آنگاه او را نزد مأمور مسئول میفرستند.حال که این مقدمه را شنیدی‏ بدان پیشهء من گوربانی مردگان مسلمانان است آن هم گوربانی مردگانی که منتهی تا قرن ششم‏ هجری بخاک رفته‏اند.درباره صحابه و تابعین شهیر،محدثان و فقیهان،شاعران و نویسندگان تا این قرن اگر پرسشی داری بگو شاید بتوانم بتو کمک کنم،اما دربارهء مردگان‏ قرن هفتم به بعد اطلاع کافی ندارم.تازه برادر این پرسش‏های تو مربوط به عالم زنده‏هاست‏ و من سالهاست از این عالم بیگانه‏ام!

این پاسخ آمیخته با طنز آبی بود که بر آتش گرم اعتراضهای او ریخته شد.وقتی‏ حرارتش فرونشست گفتم حالا از مزاح بگذریم پاسخ سخنانت را بشنو:اولا برادر این دعوا را ما راه نینداختیم!دوم اینکه از آغاز آنچه در رادیوها گفتید و در روزنامه‏ها نوشتید، سخنی از قومیت و عروبت بود نه مسلمانی و هم‏بستگی دینی پس چه گله‏ای از ماست؟سوم اینکه‏ گویا خبر نداری ملت ایران تا چه اندازه با همشهریهای تو بخصوص همدردی کرده است. نمیدانی که بعضی از بانوان مسلمان ایرانی زینت آلات خود را فروختند و پول آنرا برای شیر و خورشید و یا سفارت شما فرستادند تا برای کمک به آسیب‏دیدگان شما مصرف شود. اگر اینها را نشنیده‏ای از اینجا تا عمان که دور نیست با هم به(زیریا)میرویم تا شهری را که شیر و خورشید ایران از محل کمک مردم ساخته است بچشم ببینی.چرا نادانسته قضاوت‏ میکنی؟چارم آنکه برادر این پرسش‏ها را باید از سفارت،و از مقامات مسئول ما بکنی‏ نه از من که معلمی ساده و غیر مسئول هستم.اندک اندک خطوط شرمزدگی را در چهره‏اش‏ خواندم اوضاع تغییر کرد.سفارش قهوه و چای صادر شد.تلفون‏ها بکار افتاد.بیکی از گاراژها دستور اکید دادند که مردی محترم و چنین و چنان مهمان ماست باید فوری به عمان‏ برگردد.ده دقیقه طول نکشید که نگهبان در ورودی خبر داد تاکسی حاضر است.این بار با تشریفات واقعی مشایعتم کردند.و از خدا خواستند بسلامت بازگردم.فراوان معذرت‏ خواستند که خودتان میدانید این روزها وضع غیر عادی است و باید مراقبت بیشتری بکنیم و تازه فهمیدم اربد جزء منطقه جنگی است و نمیدانم چگونه سربازان بهنگام آوردن مرا ندیدندو اجازه دادند وارد شهر شوم.باری بخوشی از هم جدا شدیم و به عمان بازگشتم. فردا که داستان دیروز را برای مهماندار خود گفتم معذرت خواست و گفت از امروز برای‏ شما کارت مخصوص صادر میکنیم که هرجا آنرا نشان بدهید بدانند مهمانن دانشگاه هستید. گفتم برادر بین همشهری‏های ما داستانی مشهور است میگویند کسی میخواست از دهی بده‏ دیگر برود صاحبخانه گفتا بین راه شاید دچار درنده‏ای شوی من آیه‏ای بتو میآموزم آنرا بخوان تا از گزند درنده درامان بمانی.گفت سخن تو راست است.